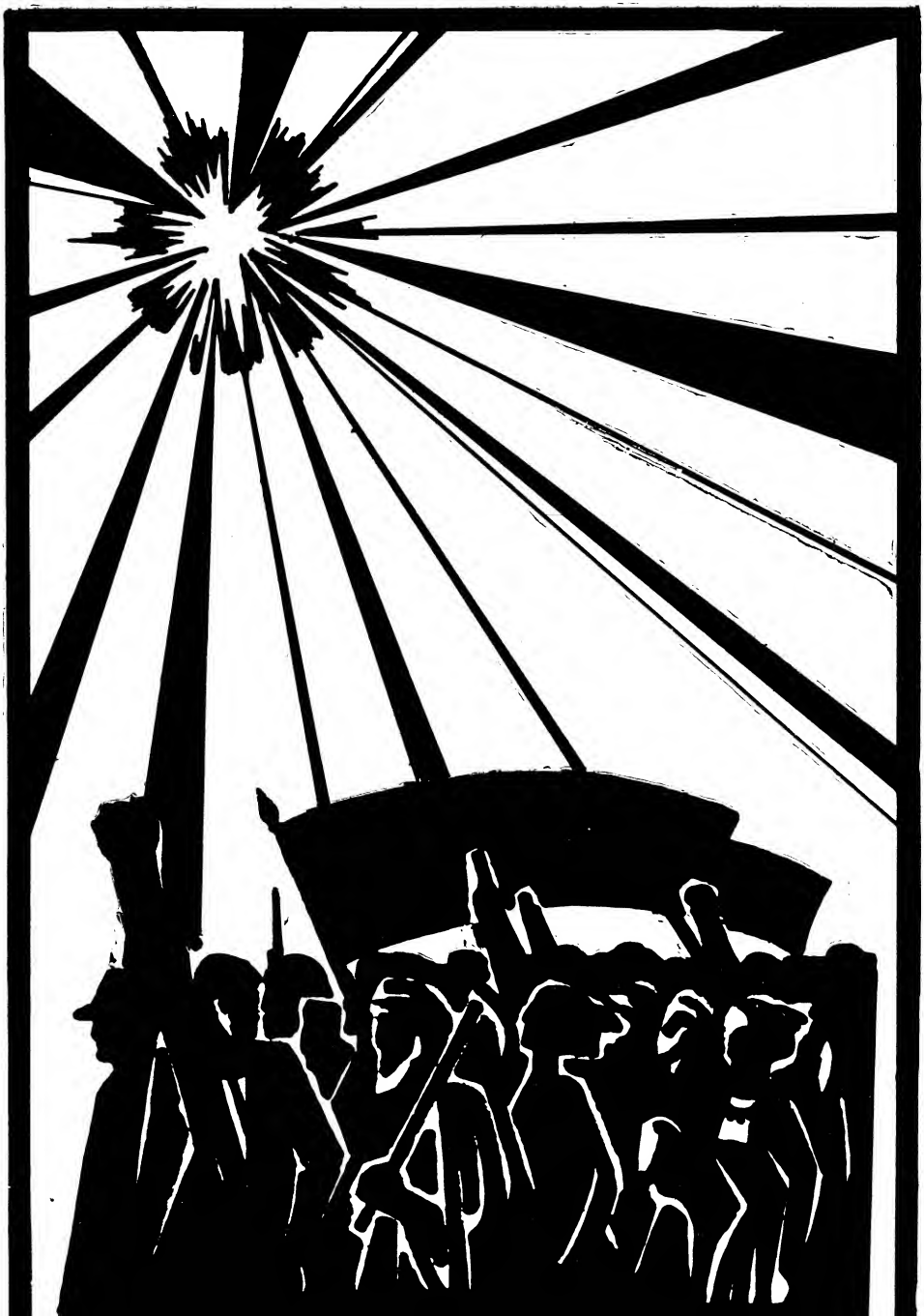

خطِ سرخ

مجموعۂ شعر

ڈاکٹر اسد اللہ حبیب

خط سرخ/ مجمو عه شعر
دکتور اسد الله حبیب
چاپ او ل : قوس ۱۳۶۲
نشر کرده اتحادیه نویسندگـان افغانستان
چاپ : کمیته دو لتی طبع ونشر
کابل ـ افغانستان

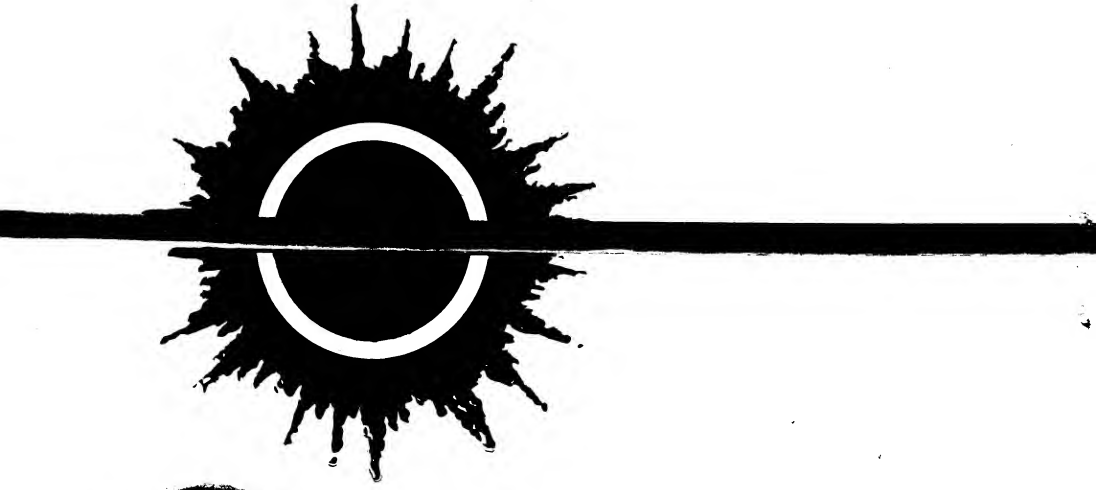

خارِ سرخ

مجموعۂ شعر

PROPERTY OF ACKU 2838

ڈاکٹر اسد اللہ حبیب

شعر ها

	صفحه
خور شید سیاه	۱
رقاص	۳
زبان چاه	۵
سر شك وگلوله	۸
سیمر غ	۱۰
مرگ قصه ها	۱۲
شهر کهنه	۱۴
بهار تلخ	۱۶
سمر قنـد	۱۹
الـغ بیگ	۲۱
ستاره سحر	۲۳
سخنی بامادرم	۲۶
غـم	۲۹
سکوت	۳۱
تنهـا	۳۳
گله با ن	۳۵
زندگی	۳۷
پرستو	۳۹
سلام به انقلاب	۴۱
صـدا	۴۳
پند پیر	۴۵
فرزند فاصله	۴۷
چه در ترانه ، چه در قصه	۵۱
خط سرخ	۵۵
شهر تفنگ ها	۵۹

صفحه

دهقان	٦٣
زندگی و نبرد	٦٧
نا له دنبوره	٦٩
وداع	٧٢
کابل	٧٥
پرندگا ن مها جر	٧٨
قصه هایی از آدم ها و تاریخ	٨٠
هدیه عید	
با موجهای سرکش تو فا ن	٨٧
مادری بر تبه شهدا	٨٩
سپاه انقلاب	٩٢
مرثیه برای ترس ، برای سکوت	٩٤

خورشید سیاه

این منم، این نقش فریاد خمو ش
چشم در راه پریشا ن خوا بهـا
ترکند ویرانه ها ی ســـینه ام
اشك ها ی روشن مهتا بهـــا

آسما ن مرگ کبود خامش است
سایه اندازد به پودو تار مـــــن
شب سیه پوش سکوت‌مرده‌ییست
ای غم ای همرازبی آزار مـــــن

مینیو شی راز من ، افسا نه ام
کامشبم غیراز توهم آغوش‌نیست
این زمین سر خ‌است وخورشیدش سیاه
نوحه بسیار است اینجا گوشـــ‌نیست

مینیوشی راز من ای همنفس!
کز زوال گوشها آشفته ام
شهر آتشگاه و من آتشپر ست
سوز جان خود به آتش گفته ام

من چو ایمان دار معصوم قرو ن
بردر دلها ی مرد م در به در
لیك‌دلهاسنگ خارا یی و دور
در میا ن شعله هااز یکد گـــر

کابل ـ ۲۰ جوزا ۱۳٤٤

رقاص

تابو ت شب به دوش هو س‌های نا امید
از گوشه های دشت فرو مر ده‌میرسید
یاخون تیره بود که تفتیـــــده ،خا مبوی
بین ورید درۀ تاریك میخز ید

میکرد چا ك دا من زنگی تیرگی
از کاخهای شهر فروغ چراغها
جوشیده‌بود چشمهٔ خورشید ها **به‌شب**
بیدار مانده بیدزنجو ای زا غها

در پر نیا ن شیر ی گر مای خانه‌**یی**
میخورد تاب پیکر بی جامهٔ زنی
بوی شرا ب بود و صدا ها ی**مست ها**
چشمی وجا ی بوسه و دست**ی‌ودامنی**

خوابیده بود راه چو آن‌کور مار**پیر**
کز تشنگی به لو ش سرخ**ود‌فرو کند**
با دخزا ن چو پیر ز ن عور **می‌رسید**
تاپاره های اطلس شب را رفو**کند**

بیرو ن در میا ن سیا هی شو **م‌شب**
میکوفت پا ی کولی ژو لید ه یی**به زور**
توفان خاك وخندهٔ پرزهر گز مه**ها**
یاد ی زاشك کود ك و خیز ی زترس **گور**

از حلق خشك کو لی رقا ص می**جهید**
آواز : بنده ها ی خدا یك دوتوته**نان** !
درخانه مستها همه فریاد **می‌زدند** :
((ای زهره ای ستارهٔ زیبا ی**آسمان**!))

کابل ـ ١٦ قوس ١٣٤٤

زبان‌چاه

بشنوای شهر ی !
بشنوای شهری ، ای سایهٔافتادهٔسرد !
بشنوای خوا ب پریشا ن شبراب‌آلو ده !

بشنوای شهر ی ، ای از راه‌بالاشده گرد
خفته بردوش یکی رهرو خـواب‌آلـوده!
بشنوای شهر ی !
بشنو ازسینه چا هی که نیا یـدبه نظر
خندهٔ خشك هراس افگن بـــی‌انجامی
خنده یی کز ته یك ظلمت مرموزخمو ش
خیزد از حلق یکی گمشدهٔ‌گمنامی

گوش کن سینه اشباح‌پر ازخنده‌اوست
گوش کن در دهن بوم همو مـی‌خندد
گوش کن شبپره در رخنه دیواربه خواب
میخورد جتکه وباخندهٔ او مـــی‌خندد .
بشنوای شهر ی !
بشنو از سینه چا هی که نیایدبه‌نظـــر
خندهٔ خشك هراس افگن بـــــی‌انجا می
خندهٔ جنبش موجی ورم دیـــواریســـت
فال نیکیست که سر کرده غر یبی شامی

این جنون است که چون زمزمـهٔشبرو مست
راه طی ناشده ،این‌قهقهه‌خاموش‌شود
یا چویك روسپی بی‌هنر گشنـهٔ‌پیـــر
در سر معرکه افتاده وبیهو ش‌شود

این جنون است کز ین خنده‌فروبندم لـب
که تو هم کور ی و همچو ن من‌اسیر چا هی
دل به دست تهی اختر شب می‌بند ی
دارو ی درد از او گر یه کـــنان‌میخوا هی

این اگر خنده است یا گر یه‌زبان‌چاه است
شعرمن نیست زمن زود تر شـــ‌بستانید .
این اگر بتهٔزهر است ویاشا خهٔشهـــد
این نمی خشکد در سنگ گرش‌بنشا نید .

کابل- کارته پروان ۲۳قوس ۱۳٤٤

سرشك و گلوله

دلم برایتو ای گاهواره‌می سوزد
که در تو جوهر اشك‌رمیده کاشته‌اند
برای رودهٔ خا لی گور های‌سیاه
به تاق سینهٔ‌تو لقمه یی‌گذاشته‌اند

به تاق سینهٔ تولقمه نان بی نا نیست
برای رودهٔ گوری که و حشـــت‌آهنگ‌است
صدا ی ضربه شوم کدا ل هـــا بالاست
هموست ، گورکن پیر، نا م اوجنگ‌است

میان آغشت، ای گاهواره! کودك‌نیست
که بالبا ن تب آلوده شیر مـی‌جو ید
یکی اسیر سیه خوار گان ایـن‌قرن است
به نا م زند گی از شا خ مر گ‌میروید

میان آغشت ، ای‌گاهواره! کودك‌نیست
فتاده لاشهٔ فردا به چنگ کرگس‌هاست
میا ن محشر خونین آتش وپولاد
زمادران پسر مرده نا له هـــا بالاست

به‌رو ی خاك سیه هر چه ما دراست بگو
دگر به جای للو ها حماسه هـاسازید
دگر به گرد ن کود ك به جا ی‌مهرهٔ سر خ
حمایلی ز سرشك و گلو له اندازید

که تار ها شود این زند گی زکام‌تفنگ
به‌کا م صلح شکن با تفنگ‌بایدزد
که تا تباه نگردد بشر ز غار تجنگ
چرا به کوه وبه جنگل ؟ به‌جنگ‌بایدزد .

چرا از آتش دشمن به غار با یدرفت ؟
چرا به گوشه دیگر پناه با یـدبـرد ؟
به انهدا م تبه کار و آبیـــار ی‌صلح
دلاورانه به سنگر پناه بایدبرد!

۱ جدی ۱۳٤٤

سیمرغ

ناشکیبا سایه های با لها
در کنار آشیا نی میچکد
میخزد سیمرغ وبا منقار خو یش
سرد ی آن سا یه ها را می مکد.

می نهد پازور ق شهبا ز ها
بر تن اموا ج دریا ی کبود
می رود آن‌سا یه های ناشکیب
می براید از د ل سیمر غ دود

من هما ن سیمر غ پر بشکسته‌ام
پایما ل تر ك تاز روز ها
شاهد پروا ز و جنبش های بال
ترجما ن ساز ها وسوز ها

خفته ام دردامن او هـــام گنگ
نغمهٔ بیگانگی سر داده‌ام
غصه بی همز بانی خور ده ام
در رهٔ بی همر هی افتـاده ام

کوه زنجیر است و من زنجیر یم
آشیان میدا ن پر واز منست
آنچه در این آسما ن ناآشناست
آن طنین سرد آواز منست

بسکه فریاد م در اینجا نابجاست
در دلم آهنگ آزادی فسرد
آه اگر گویند در افسانه ها
پای در زنجیر آن سیمر غ مرد !

کابل ۱۷ حوت ۱۳٤٤

مرگ قصه ها

مپرس از من :
«چرا بردشنهٔ لب های زنگـــك‌آلوده وسر د ت
چو خون بیگناه رفته از یاد ی
سرشك خنده خشکیده؟!

چرا در حفره چشمت !
نگاه گر م همچو ن مردهٔ دیر ینه‌پوسیده !»
مپرس از من
که در من خنده همچو ن سنگ‌گوری ـ
خسته وخاموش ودلتنگ است
ودر من خنده ها
برگور های اشك زحمتها
صلیبی یا
سکو ت تختهٔ سنگ است .
ومن آن بیکرا ن اندوه یك حمال‌از پا ماندهٔ پیرم
برای آخر ین فریاد تنها طفـل‌بی نانش .
ومن آن وحشت بی سر حد آن‌مادر کورم
به گاه اولین دزدی،
برای معدهٔ خالی آن فرزند گر یانش
وآن فرزند نا جورش .
مپر س از من .
کنار تودهٔ انبوه خاکستر
من آن‌تك سرفهٔ خونین حما مـی‌مسلولم
من آن فریاد گریانم
من آن گریا ن نا جور م
به زندا ن سیاه حلق این اندوه‌این‌وحشت
واین تك سرفهٔ خونین حما مـی
تما م خنده ها و قصه ها آبستن‌اشك است
واین اشك هزاران خنده،
روی دشنهٔ لبهای زنگ آلود مـن‌عمریست خشکیده!
میا ن حفرهٔ چشمم نگاه گـــر م‌پوسیده
ودر من قصه ها مرده !

شهر کهنه

میا ن سیل خروشا ن آفتـــا بتموز
سه چار رهگذر خسته دست وپا میزد
صدا ی خشك یکی پیر یا بر هنه‌گـــپ
سر شکسته به ارسی خانه هـامیزد

تغاره کوزه .... هیاهوی مردکوزه‌فروش
میان «کوچهٔ قاضی» شنا ور ی میکرد
زبوسه گوش زنی را که همچوقوی سپید
به تخت را حت خود خفته بودمی‌آزرد

درو ن خانه غم مرگ خوا ب می‌روییدِ
مگس به شور ی اندا م ز نزبان‌میزد
گذر خموش نگشته ز «هوی ،گند نه هوی !»
صدا ی «کونه زر ی کو» زدورمی آمد

هوا ی گندهٔ آن خانه ها قی آوربود
عر ق به چر ك تن اهل کو چه‌می‌آمیخت
به بامهاز زمین گرد پایها می‌رفت .
زبامها به زمین خاکرو به ها می‌ریخت

به کرد کوچك بازار گرم‌قصابی
ز شاخه ها گل زنبور ها جداشده‌بود
گدای دختر بی دست سینه هاعریان
ونوس زندهٔ دکان نانواشده‌بود

کسی به‌تاج مناره خدا خدا می‌گفت :
زمین شهر کهن خوا ب آتشین‌میدید .
به گیر ودار وضو عکس مرد ها ی خدا
به جو ی جار ی مسجد فتاده ،می‌لرزید .

۲۰ـ اسد ۱۳٤٦

بهار تلخ

اگر فردا به بار آید بهاری
فروغ ماهتابش نیمرنگ است
به شهر آسمان پر ز دودش
طنین تلخ فریاد تفنگ است

اگر فردا به بارآید بهاری
پرستو ها غمین وخسته آیند
چو جمعی سو گوارا ن فراری
شباشب، باپر بشکسته آیند

اگر فردا به بار آید بهاری
گل نوروز یش خاراست ، سنگ است
حنای دست ناپا ك غرو بش
زخو ن کشتگان دشت جنگ است

چو فردا نیز ن باد آید از دور
سرود مر گ و ماتم مینواز د
به غار کوه تنها می نشیند
برای خا طر غم مینوا زد

اگر فردابه بارآید بهاری
هوا بیمار بو ی خو ن خا م است
ره آورد نسیم با مدادش
فغا ن مادرا ن ویتنام است

اگر «خور شید» ازمشرق نخیزد
نشوید خون داما ن زمین را
اگر تا مر ز پیروز ی نتا زد
به‌هر جا نشکنا ند تیغ کین را

اگر دیگر به راه نیز ن باد
بگردد چشم و گوشی نقش‌سنگر
میان بیشه ها بیمار گردد
هوا از بو ی خون خا م لشکر

کجا فردا به بار آید بهار ی
که با ل غچیش نشکسته باشد
کجا روید گلی در دشت ،برکوه
که بامهتا ب خود را شسته‌باشد

کجا آید بهار ی تا نر یزد
زمهتا بش فرو غ نیمر نگی
نپیچد درمیا ن آسما نش
طنین تلخ فریاد تفنگی

۹ حوت ۱۳٤٦

سمرقند

ای خاك سمر قند کو آن هیبت تیمور
آن باد سمو میکه به هر با غوزیده ؟
نا چیز تر از خار به هر شهروبه هر کو ی
بسیار تن بیگنه از تیغ کشیده

کونیزه وسا طو ر ستمکیشـــــسوارا ن ؟
کو خیل اسیرا ن به زنجیـــــرکشیده ؟
کوآنهمه لشکر کشی و شهـــرکشایی
آن باد سمو می که به هر با غوزیده؟

از آن همگی کنگره وکاخزراندود
امروز به جا ما نده دوسه گنبـدآبی
زنجیر غلا مان بگسسست وبه همه‌گفت :
ویران شود آنکس که کند قصدخرابی

خورشید سر افرا ز ی و آزاد یانسا ن
دیریست که تابیده به بام ودراین‌شهر
زحمتکش آزادهٔ زنجیر شکسته‌ـ
وقت است که فرما ن بد هد بر همهٔ دهر

ویرانه آن «زنده شه» (۱) مـرده‌گرفته
از حیر ت بسیار به دنـــدا نسر انگشت
با باد به گوش آید م از هر دروهر دشت :
«چون تیغ بدست آری مـرد م‌نتوان کشت» (۲)

سمرقند ـ ۲۰ فبروری ۱۹۷۲

---

۱ ـ زیار ت «شاه زنـــده» درسمرقند است .

۲ ـ از قطعه ییکه منسو ب بـه رود کیست واز ناصر خسروش نیز دانسته اند .

الغ بیگ

این الغ بیگ مرد دا نشمند
کز زمین با م آسمان میدید
حرف شادی وآیت اندوه
بر جبین ستارگا ن میدید

هیچ نقشی نبست در دل چر خ
کز نگاه الو غ پنهان بود
تن زرین اخترا ن شب ها
پیش چشم الو غ عریا ن بود

لیك در کوچهٔ سمر قند ش
اونمید ید چشمها ی پر آب
در کنار بنا ی مدرسه اش
او نمی دید خانه های خرا ب

زیر بر ج بلند قصر امیر
مرد می بینوا وعریا ن بود
او نمیدید اینکه شهر قشنگ
بندوز نجیر بود ، زندان بود.

وای آن چشم آسما ن بینی
که زمین راندیده بسته شود
ای خوش آن قطعهٔ زمین‌که‌درآن‌
بندی از بند ها گسسته شود.

سمر قند ـ۲۱ فبر وری ۱۹۷۲

به مبارزا ن شهید ، آنا نیکه
می شنا سیم وآنا نی که نمیشناسیم

ستارهٔ سحر

فراز راه مسا فر به آخر ین دم‌شب
یکی ستاره تلا لو کند درخشانتر

چو چشم رهرو بیدا ر د ل بدوافتد
فغا ن کندز خمو شي مر غها ی‌سحـــر

طلو ع خیره کن این ستاره آوازیست
که زنگها بخرو شند و خوا بهاپرد
که تا به راه بیفتند کاروا نی ها
غریو همسفرا ن خا مشی شـــب‌بدرد

همین ستاره مگر قلب قهر ما نی‌نیت ؟
که : درنبرد اسارت شکن شهیدشد است ؟
کنون به‌خاطر مردان راه در هردشت ـ
چو مشعلی ،به کف آسما ن‌پدیدشدست .

همین ستاره مگر نیست قلـــب‌سپارتك ؟
چو آذر خش که در شا م بردگی‌تابید
غرور کهنهٔ زنجیر رابه قهـــرشکست
که راه‌بازنمایدبه کشور خورشید

همین ستاره مگر قلب «چه‌گوارا»نیست ؟
همان سپاهی آزادی ، آن‌تفنگـك‌به دوش
همان مدافع انسا ن که‌باگلوله‌دیو
میان جنگل تاریك رسردگشـــت‌خموش

همین ستاره دل پرامیدو تابانست
که چشم اوبه ره‌کاروان هروادی‌است
دلیست بسته به فردا وخوگرفته‌به‌صبح
دلی که شعله و راز آرزو ی‌آزاد یست

دلی پرآتش پیکار جو ی گمنا میست
که در تلاش ره روشنی شهیدشدست
کنون به دامن این دشت بیکران‌سپهر
به پیشوا ز به ره ماندگا ن پدیدشدست

درای قا فله ها در حضور این دل‌پا ك
بلندتر بخرو شید وتند تربتپید!
که زودتر به قفا ماند این‌بیابانها
ز دور می شنو م زنگ قلعـــه‌خورشید

مسکو ـ ۹ دسمبر ۱۹۷۲

سخنی با مادرم

دیرشب ها که در آغوش سکوت
می نشینیم من وشمع و کتا ب
می خزد خوا هشت از تخته در
پسرم ! دیرشده ، دیر! بخواب.

هر شب این حیله بیخوابی من
هر شب آن خواهش لرزندهٔ تـو
تو ، زبیدار ی من نا آرا م
من زبیخوا بی شر منده تو

تاز هر صفحه نیار م گهر ی
کشتن شمع مرا ننگ بود
هر شب تیره تراپنها نی
بهر من باد ل خود جنگ بود

مادر این دست زما ن میکارد
بین ماوتو گل فاصله هـــا
ای مرا زین همه دور ی صدحیف
وی تر از ین همه شب ها گله‌ها

توچو خورشید به هنگا م غروب
مایل سرد شد ن خوا ب شد ن
من چوشمع سربا لین کتا ب
تشنهٔ سوختن و آب شد ن

مدتی من همه پر سش بود م
تو، همه پاسخ و آمو ختنی
از چه آموخته ای اینقد ر م ،
که دگر باتو ندار م سخنی ؟

تووآن خواهش رزبان ضعیف
من هما ن شاخه انگور شد م
که زمان رفت و چنان روییدم
کزتو و خواهش تو درو شدم

دگر آن شاخه انگور نیم
اینزما ن بادهٔ آتشنا کم
خواهشم آنکه بریز ی بار ی
پیش پاها ی خود ت بر خا کم

جوزای سال ۱۳۵۳

غـــم

شده گاهی که غم مجهو لی ــ
از کجا یی به دلت راه کشد ؟
پیش چشم توجها ن گنگ‌شود،
لب خاموش زما ن آه کشد ؟

شده گا هی که ندا نی از چه
همچو گور سیهی خاموشی ؟
همچو سنگ سر گور ی خاموش
زهر اندوه نها ن مینو شی؟

آری ،آن لحظه‌همان لحظهٔ تلخ
رهنوردی زرهی دور شده
یابه محرا ب دلی یکباره
شمع پویا یبی کمنو ر شده

آن زما ن است که عشقی مرده
عشق فردا ی خوشی ، درجانی
و کشیده است به‌دار تحقیر
دست یاس آبروی انسانی

آن‌زما ن است که از بیم نبرد
اشکی افتاده ز چشم مرد ی
یابر آیینهٔ ایمان کسی
پا ی تردید فشا نده گردی

شده گا هی که غم مجهو لی
ناگها ن رو ح ترا افسر ده ؟
آری آن لحظه همان لحظهٔ تلخ
آنزما نست که عشقی مرده .

کابل ـ ۸ جوزا ۱۳۵۳

سکوت

من از سکو ت شب خا لـــی ازخروش باد
واز سکو ت شب خالی‌ازغریورعد

من از سکو ت شب تیره سخت‌میترسم
واز سکو ت روز

که هیچ باد نجنبد
که هیچ شاخه نر قصد
که هیچ مر غ شتا با ن ، برا ی‌دانه وآب ،
صدا صدا نکند
وخواب گر م علف ها ی زرد رادر با غ
فغان چرچر کی پاره پاره‌ننماید
من از سکو ت چنین روز مـرده‌می تر سم !

۱ـ حمل ۱۳۵٤

تنها

در غرو ب تشنه و خو نین دشت
بته خار ی را پریشا ن دیده‌ای؟
مر غ تنها ماندهٔ بی سرپناه
شامگا هی زیر بارا ن دیده ای ؟

در غروب تشنهٔ دوری تو
من هما ن خار پریشا ن مانده ام
ای کنار ت آشیا ن گرم من
بیتو مر غِ زیر بارا ن مانده ام

تو چو خورشید ی زمن‌دامن‌مکش
سبزه باخورشید تابا ن بهتراست
ای نوازش ها ی توشا دا بیم
بی توام این زند گی‌دردآوراست.

شب کنون ازنیمه ها بگذ شته‌است
من‌همان ،سرگرم این‌افسانه ام
کز چه بی پروا مرا بگذاشتی
بیتو درخانه در آتشخانه ام

عمر اگر آنی ، د می یا لحظـــه‌ییست
باتو بخت تابنا ك سر مد یست
بیتوآ نی گرببا ید زیستن
گور تاریك است عمر ی نیست‌نیست !

۳ـ سنبله ۱۳۵۵

زندگی

زند گی در قا ب هر تصو یـــردر ایما ی هر پندار
نقش های محو مجهو لیست
لیك این مجهول
لیك این محو آن تناور شا خ‌پرباریست
کز زلال رود بار دست هاسیراب‌میگردد
آفرین بر جویبا ر جار ی آن‌دست
آفرین آبی که از و ی شا خسارزند گی سیرا پ میگردد

فحشها ی زهر ناکش زیردندان‌بود
بندی از یا ل سیاه اسپ بر پاداشت
مار ها ی تشنه کا م شا م تا بستان
از برایش غصه میخوردند

چند سالی پیش :
گله با ن در او لین فریاد هـای‌خویش
شیرگر م شامگا هی را ستا یش‌کرد
نغمهٔ شادابی‌آن دشت‌راسر داد
دود هاو شعله هایی را که هـرخرگاه با آن زنده میماند
در دل شب ها نیا یش کرد
آری او بارنجها ی مرد مش‌رنجورمی گردید
وبا تحقیر شا ن تحقیر میشد باسر افراز ی شا ن دلشاد
حر ف جانسوز ی به حلق پا كـنی میریخت
اوبرا ی سبزهٔ شیر ین آن‌واد ی‌نخستین شعر ها را ساخت
او به گوش گر م هر خر گـــه‌نخستین بار
قصه فرجا م غم را گفت
این گنا هش بود .
تاکه روز ی در غبار خستهٔ یك شام
گله با ن بادست ها ی پشـــت‌سر بسته
بندی از یا ل سیاه اسپ بر پاداشت
ردهٔ شلاق بر بازو و پشتش‌نیش‌میزد
در گلو یش شعر مر گ غصـــه‌میروییدِ
فحش های زهر نا کش زیـــــردندان بود
گاو ها بارنج او رنجور
مارهای تشنه کا م شام تابستان
از برایش غصه میخوردند .
آتش خورشید در دیر سیاه‌شام‌گه می سوخت .
کابل- ۱۳۵۵

پرستو

تودر لباس سیه ای سپید
چنا ن پرستو ی پا ك
پیا م آور خندا ن لب بهارا نی
که بر ق خندهٔ تو
در آسما ن شفا ف

تند باد حرفها را در حصـــا رآهنین قرنها زنجیر باید کرد
قرنها ماحر ف بافید یم .
از تنا ور دیو ها ی مرده لافیدیم
برتگا ور های چو بین خوا بهـادیدیم
پاللو ی قصه ها بسیا رخوابیدیم
حرفها را در حصا ر آهنین قر نها زنجیر باید کرد
باغهای لاف هارا قفل باید زد
در زمین زند گی ها بیخ‌آزادیست
بته های سبز پیکار است
شا خ پربار حقیقت ها ست
ریشه ها ی تازهٔ عشق است
آفرین ابر ی که از و ی با غ‌سبززندگی سیرا ب میگردد
باهمه پاییز ها پد رود
دور بادا هر چه ناکا می و نـــومیدیست
ماز مر وارید شبتاب عرقها –
بر گلو ی پا ك زیبا رو ی با غ زندگی‌مان
مهره می بندیم
باغبانها دست تا ن پر زور
باغبا نها خاطر تا ن شاد
گور های مرده ها ی مرد تا ن‌پرنـــور
باغبانها !
آفت پاییز ها از با غ سبززندگی‌تان دور
ماز مروا رید شبتا ب عر قها ی‌شما ، ازدانهٔ الماس کف دست
شریف تان بر گلو ی سبز بـــا غ زندگی مان
مهره می بندیم .
زند گی خوا ب غم آور نیست
جادو نیست رو یا نیست
آن تنا ور شا خ پر باریست
کز زلال رود بار دست هاسیراب‌میگردد.

سلام به انقلاب

امشب که از فرا سو ی پر هول‌صخره ها
فریاد مرگ میجهد ازمیلهٔ‌تفنگ
در هر هجو م لشکر دهقا ن بـه‌قصر خان
چون آذرخش میپرد آتش زپشت‌سنگ

در آسما ن شفا ف جوا نیت گه‌حر ف
وگاه قصه وگا هی که شعر می‌خوانی
به‌دست نور نگاهت ستاره مـــی‌کارد
وچشم های تو، الماس آبدار سیاه
زبا غ آرزو ی عطر بیزو شا دابت
به لطف زمزمهٔ ماه قصه میگوید
تودر لباس سیه ، در لبا ســـن‌مدرسه ات
چنا ن پرستو ی پا ك
پیا م آور خندا ن لب بهارا نی
دلم کو یر سیاهٔ فسرده در شبهاست
که چشمه های سخن ، چشمـــه‌های قصه و شعر
درآن زمرد گی این کویر ، کورشده‌است
در آن نه نور نگا هی ستاره می‌کارد
در آن نه خندهٔ گر می شگو فه‌می‌ریزد
توای پر ستو ی من !
بلور سینه توآشیا نه عشـــــق‌است
وشعر همچو شرا ب
برهنه از لب گر م تو بوســـه‌میگیرد
به من زشعر و سرود
پرستوا نه پیام آور بهاران‌باش!
ودر شبا ن کویر
بیار مژده‌شادی ومژده خورشید

صدا

من از زبا ن قصه ها ی کهنه
از زبا ن سالها ی رفته
حر ف تازه یی شنیده ام
که زندگی تسلسل سپیده‌هاست
وهر طلو ع برایت طلوع دیگـر یست
سلام برتو ای امید آهنین ســـر بلند زیستن

هورا ی رستخیز هزاران تفنگدار
افگنده ترس در د ل کو هپا یه‌های دور
افتد به لو ح مشکی شب ازگلوله‌هـــا
در هر شلیك حمله هزا را ن‌کمان‌نـــور

از غرش تفنگ و غریو سپـــا ه‌خلـــق
پیچیده است نا له گر گا ن به‌غار ها
چون جره باز ها ی تها جم‌شودفـــرو
مر غا ن آتشین پر جت بر حصارهـــا

در آسما ن تیره وامیدوار شهر
جز جوش دا غ مرمی و رقصـــ‌شراره نیست
هنگا م واپسین یورش اژد های‌تانگ
اردوی ظلم را به جز از مر گـ‌چاره نیست

فردا سلام مید هد از شرق‌آفتاب
گاه طلو ع گر م به گلگو ن لوای‌خلـــق
جاوید باد قدر ت پیروز تو ده‌ها
در شهر و ده به گوش رســـــدنعره های خلق

فردا که بر خرا به قصر ستـــم‌شـــود
در اهتزا ز را یت خونین انقلاب
ای آفتاب روز رها یی به‌توسلام
بر داد گاه رنجبرا ن گر متـــربتا ب !

شام هفتم ثور ۱۳۵۷

با تو جه به حکایتی که از پـیرهرا ت نقل کنند

پند پیر

پیام برد صبا حی ز تا جدا ر حصار
سوار کار بر ید ی به خار زا رحصیر
بخواند ارادهٔ شاهانه با صدا ی‌بلند
به نیك مرد د ل آگاه پیر زاویه‌گیـــر

میان راه قلهٔ بلندبر فگیر تو
منم که بر جبین این زمین پرورنده بوسه مید هم
که ریشه های تشنه حیا ت من
از آن عصارهٔ بهار میمکد
وبامداد یا پگاه یا به نیم شب
چوپاسخ سفارش زما ن
به پا ك دامن سپید آن
زرنگ سر خ خو ن خویش‌نقش‌لاله مینهم
زمین و دشت و کوه آن صدا ست
صدا ی آنکه افتخا ر بود ن شکوهمند و بود ن بزرگ وبی هرا س
به بازو ی توبسته است
ایا دلاور هم آشیان من !
توشا هباز ی و بسیط آسما ن‌اشارهٔ فراخنای با ل توست
نگاه ناشکیب آهوا ن دره ها
زنا شکیبی زما نه قصه میکند
نگاه کن که آب جا ی مانده‌نفرت‌آور است
وشاهباز پر شکسته جیره خوارهٔ‌کبوتراست
بر این زمین‌که‌تو و من ازآن‌عصارهٔ‌بهار را مکیده ایم
بیا که همچو تیغه های کوه ها
به ضد هر چه تیر گی و تیـــره‌پروریست
به شاد ما نی طلو ع آفتا ب سرکشیم
و آفتاب وش
علیه هر چه کهتر یست
ستیغ استوار ی وشکوه را ببرکشیم

کابل ـ ۲۲ ثور ۱۳۵۷

فرزند فاصله

مازما نرا نه یکی ره ، صدره
در د ل فاصله ها پالیدیم
در د ل فاصله شب تا روز
در همانجا که ز خاکستر شب
آتش روز فروزا ن می شد

که : «زود بر در ما آی وارمغان‌آور
به بار گاه سخن ها ی تغز پندآگین !
که التفا ت به اندر ز مرد ها ی‌خدا ی .
خدایگا ن خرد منده را بود آیین»
جوا ب داد فقیرش که «رو بـه‌شاه‌بگو !
هر آنکه پند دهد سو ی‌کاخ کی‌آید !
وهر که بردر شا ها ن‌نهادروی‌نیـاز
زپند اوگره از هیچ کار نکشاید!»

فرزند فاصله

مازما نرا نه یکی ره ، صدره
در د ل فاصله ها پالیدیم
در د ل فاصله شب تا روز
در همانجا که ز خاکستر شب
آتش روز فروزا ن می شد

در همانجا که سیه آب سکو ت
زنفس می افتاد
وزریگ تشنه
شاخهٔ سرخ صدا می روییدِ

ما، دران فاصله بود
که زما ن رادید یم
اوکه از صا عقه آبستن بود
درد فرزند نمیرای فلق را مـی‌خورد
ودر آن فاصله بود
که زما ن بارش را
بر زمین گله آگین بنهاد
وفلق بود که در دامن ماما یی ما
بطن تاریك زما ن را زنفس خالی‌کـــرد
وآن چنان شا خ صدا
برزمین گله آگین روییدِ

مازمین گله آگین بودیم
بالب گر م ز اورا د سکو ت
ودل باخبر از فیض طلو ع‌فریاد
باچرا غی زبلورین نگهٔ صدا مید
سر در شرقی این معبد راآذیـــن‌بسته
زایش نور فلق‌راززمان میجستیم

مازمین گله آگین بودیم
که‌هما ن صا عقه اورا دسکو ت‌مابود
ما که
رو ح مارو ح ملو ل خا ك است

((خاك)) بانا م نخست همگی مان یکجاست

ماکه آن جنگ دفا ع ازخود را
که چه مردانه ترین جنگی بود
آن چنا ن از ربض شهر برو ن‌تر راندیم
ودران حومهٔ شهر تقدیر
ونه در داخل شهر
تیر باران عقیمی هارا
که‌به ما تهمت آنرا بستند
منتظر میبو دیم
وفلق را ز زما ن میجستیم

کار ما، کار دلیر ی هابود
نه زایما ن عقیم ونه سکو ت
رویش شاخه خونین صدا
زد ل فاصله بود
وکه باز آن رویش
خشکسا لان سکو ت
خشکسا لا ن غم و فا صله را
خبر ازموسم باران میداد
تو اگر یکروز ی
زندگی نامهٔ خونین فلق رادید ی
که در آن نقش بسی صا عقـــه‌هست
همرهٔ حاشیه ورد سکو ت
که در آن نور چرا غ امید

سردرشرقی این معبد را آذ یـن‌بسته
که‌در آن صور ت صد فا صلـه‌است

برلبش قطره یی از شیر بلو غ
ودر آن صور ت ماما یی ماست
وتو خواننده‌ترین مرد زما ن

خواند نی تر زهمه دفتر را
که زگنجینهٔ تاریخ‌برون آوردی
نام مارا به تبر ك و غرور

درسر آغاز فصیحش بر خوا ن
شادما ن دار روا ن مارا
رو ح ما رو ح ملو ل خاك‌است
«خا ك» بانا م نخست همگی‌مان‌یکجاست

۲۸ سنبله ۱۳۵۷

«من در میا ن کار گرا ن زیسته
وکار کرده ام
وبارو ح شا ن آشنا استم و می
فهمم که تنها آنا ن می توانند فر ـ
مانروایی عدالت ، روشنی وخردرا
بررو ی زمین برقرار کنند»
ماکسیم گور کی

اهدا به کار گرا ن افغانستا ن

چه در ترانه چه در قصه

چه در ترانه چه در قصه غصـــه غصهٔ توست
تواز جز یره آنسو ی یاد ها ی غمین
تما م با تن روییـن
وبا د با ن بلند ایستاده بر رخ باد

ومشت آتش در کف به نا مراه آورد
به‌شا م سا حل توفا ن کشیده‌مهمان شده‌ای

ایا مسا فر آن نا کجا آباد !
که‌از سلالهٔ اسطوره های رنگینی
زنسل آبله دستا ن
وزیر دست ترین
زخیمه های تقلاو تارو پود ش خون
زوادی دیروز
چه دور جا ن ستیزنده تـو ره‌پیمود
که تا به سا حل امروز لنگـــرافگند ی

مرا به بیوه گی جنگل خمو شـــقسم
که مو ج گفت به مو ج
وباد گفت به باد
وگفت ماه به ماهیگکان نا بالغ
که سرو تا ج بلند ی زبرگ‌های لطیف
زبرگها ی همیشه بهار میدو زد

تو آتش آور بی مثل یك سیاه شبی
پرو مته مشت پر از نور خویش‌رابگشا ی
زمین ما چقد ر با تموزغصه‌خورد
وپـا تفـأل پا یـیـز آرزو بـنـدد ودر سکو ت زمستا ن
تما م حر ف بهارانه را زیادبرد
تو آمد ی و مگر سخت بی نشاطوملو ل
لب از حکا یت آشو ب ره‌فروبسته
و چشمهای تو آیینه های مـحوسکو ت
زعکس دست به شمشیر و دست‌برزه وتیر

زعکس مشت بلند
زشکل ((نه)) مجسم
چو حفره ها خالی

توبا زویت آهن
درین سوا حل توفا ن کشیـــده‌فرما ن ده
ز سرو تا ج همیشه بهـــار رابپذیر
چه سالها که به زیر صلیب‌توفان‌خفت
چه سالها که درش قفل وتاروبی‌روز ن
چه سالها ی عفن
که هیچ شا م در آن بار نورصبح نداشت
وخون شب‌به‌رگ هرسپیده‌جاری‌بود
وز آفتاب کر ختی سایه میبارید
میا ن با غ‌گیاه فسرد گی میرست
وبته ها همه گلهای ناامیدی‌وتب
وشاخه ها ثمر تلخ زهر آگـین‌داشت
چه سالها که تودر قصه هـــای‌مانبد ی
واز تو دفتر شعر وترانه خا لـی‌بود

هر آنچه صفحهٔ کاغذ سیاه مـی‌کردیم
درود نامه نفر ینیان با طـــل‌بـــود
همه ستا یش شیطا ن ، هـمـه‌شمایل شب
مراثی پراشك
به مر گ رادی ومرد ی
ضمیمه های مفصل به هر شمایل بود .

زنسل آبله دستا ن
توزیر دست ترین
وپایدار ترین
وکامیا ب ترین تما م ناکا ما ن
توآمد ی وزشهر سخن مدیحـه‌گریخت
رواقها ی قصیده شکست هـا برداشت
ومرده شو ی مرا تی اشك آورمرد
توآمدی ور دای حماسه ات بـردوش
تما م مجدو شکوه
قلمرو هنر وشعر وقصه‌پیشکشت!

۱۶میزان ۱۳۵۷

خط سرخ

انقلاب ازچه در خشید ؟زدندانه‌ابر.
زصفیر باران
وز ر عد طا غی
آنچنان
آذرخشینه دوا ل
که بکو بند به طبـل ظلـمـت

انقلاب از چه تراوید ؟ ازان شیهۀ باد

آنکه زاشوب درو ن
به لبانش فریاد
وانکه از بهر برافگند ن بارو ی‌قصور
ز زمین های لگد کوب‌ستم مـی‌آید

رگز ن حاذق بی مثل زما ن برتودرود
ز تن تر س تب آلود زمین
خون حق بود که چو ن‌آیت‌بهبودوشباب
برلب نشتر تصمیم سحر جار ی‌شد

در کمینگاه قرو ن
پیرزا ل گنه آلودی هست
او که تکرار خودش رابه مزارع‌زما ن میکارد
ودر اعصار قدیم
اوکه از حلق تنور شر را نباشته‌اش
مدتو فانی در یا ی تها جم‌روییده
نو ح افسا نه یی پیر کهـــن راپدرود
نو ح آنروز ی را
که زهر جانور ی
جوره یی رابر داشت

وبه عصر ی دیگر
زا ل آما ج ملامت هاباز
رۀ تکرار خودش را به دگر گا م‌سپرد
مد دیگر روییده
ناخدا یی آمد
ناخدایی دیگر
لیك فر هیخته تر ، پویاتر

نه زافسا نه نه‌دور
ودرآن کشتی پدرا مش ما
خلقها رادید یم
همگی خندهٔ قر مز بر لب
دستها شا ن به سپا س
به هوا بالابود
قلبها شا ن همه باشو ق رهایی‌هاگر م

انقلاب از د ل مرد م بر خاست
انـقلاب از دل آزردهٔ مردم بـرخاست
یاز مغز آگاه
یاز بازوی ستبر و بـد ن داغ‌عر ق پرورشا ن
یایکی دست رها گشته خشك
پشت بیداد تهی ماندن را
ز نفس می خارید
وتنی سست زهر بندو به خـاك‌افتاده
خواب نان رامیدید
که هزارا ن کاوه
همگی از پولاد
همگی در پو لاد
در هبو طی زاز ل
تا کرانها ی ابد
خوا ب آن گرسنه را
یا فتند از لب خاموش زمـــان‌تعبیر ی
وچه روشن چه درست !

من کف دست زمین رادید م
پیش از لحظهٔ میلاد کبود((من)) خویش
ودر آن دست سپید
همه خط ها : خط ثرو ت ، خطقلب
خط عمر
همه اش یك خط بود
همه اش یك خط سر خ
همه اش یك خط ((نی))
انقلاب از سر آن خط برخاست
وهنوز آن خط را
برکف دست تما می زمین مـی‌بینم

کابل ۳۰ میزان ۱۳۵۷

به مرد ی از دنیا ی سرما یه

شهر تفنگ‌ها

من از دیار محلات شکوه آگینم
واز دیار گذر های خشم وفریادم
من از چنان شهرم
که سر گذشت سر کها ش‌قهریك باور
وکو چه ها ی شبش را فرو غیك امید

من از چنا ن شهرم
که خا ك باغچه اش

رود به خوا ب جهنم زبی نصیبی‌آب
مگر درخت درختش
شرا ب غیر ت کاریگرانه‌نوشیده

به بازوا ن کمانگیر چو نمظا هرآرش
و چو ن سپاه ظفر مند
زدخترا ن کواکب

زره وخود بهار ینه هدیه مـــی‌گیر ند
منم زا هل چنان ده
که مرد ها وزنا ن

دران فصیل حیا ت اند
زبی نصیبی نان

ولی زمین کهنسا ل ، این زمین‌قدیم
زشیر مادر دهقا ن او به هرسالی
به باز گشت شبا ب

به باز گشت شبا بش امید مـی‌بندد
وگاوهاش همه‌ازشمار «گاوزمین»
که سده های عریض
زما ن سنگ تراشیده سنگ ساییده

نهاده بر سرشا ن
ویو غ عصر فضا راپذیره مـــی‌گردند .

من از دیار چنانم که اسپ ها یش‌رخش
ودر نگاه یلانش تواضع رستم.

وشهر من آنجاست
که‌خوا ب تانك درآن

زنعره های خیابان عور مختـــل‌شد
وزیر شست سپا هی
چو قلب شیفتگا ن میتپید نبضـ‌تفنگ
ودر اسار ت زرادخانهٔ نمنا ك
به گوشها ی مسلسل
صدا ی پا ی نبرد ی ز جا ده‌می‌آمـد

که: روزی از همه روزا ن
هزار مرد اصیل
نهاده برلب فریاد کوچه مـهـرسکو ت
نهاده بر لب فریاد خویش مهـرسکوت
فشرده بر لب دندا ن
و مهر از لب سرد تفنگها کندند
ومهر از لب تانك
واز زبان مسلسل
که گوش داشت به در
مگر به شب یا روز
کسی لبش خاموش
ودر دلش فریاد
نفس نفس زده بار ی ز کوچه‌هابرسد

من از دیار سکوت مصممانهٔ‌مردم
واز دیار خروش تفنگها استم

توای که دردل شهر ت چو نان‌تراکم جنگل
نهالهای بلند شعا ر میرو ید
وکارخانه و مکتب
چو دا یه های دو نوزاد اعتصاب‌وتظا هر
ومرد مت در راه

سرود عاصی نفر ین‌بهره کشـ برلب،
زخانه تادر زندا ن
وشا عرا ن دلیر ت
رثای مفتخوران را
به سنگفرش سرکها
توسط قلم دندهٔ پلیس نویسد.
توای هجو م جسیم نگاه هـا یشکایت
توای که در سخنت امتنا ع
توایکه در نظر ت امتنا ع
وبر لبت فریاد
ودر دلت فریاد
فرو ببند لب وزود تر همه مهر
بهشو ق از لب سرد سلا حهـابردار
که‌در سکو ت دراز
چه مژده ها که به ذهن تفنگ‌می‌میرد
چه مژده هاست که در مغزتانك‌میپو سد
تفنگ نعره زنا ن خوش
ومرد تلخ‌و خموش

کابل ـ ۱ قوس ۱۳۵۷

دهقان

دهقا ن میا ن خیمه تابستا ن
افسرده بود و طفل نگا هش را
می برد از او به دور
رود غرو ب

در دور دست ناله زنگ شا م
از زادگاه خالی شب میخا ست
((مرغی به راه رفتهٔ خود میرفت))
مرغی به راه رفتهٔ ناآغاز
میرفت سو ی منز ل نا انجا م

دهقا ن که نیزه ها ی نگا هش‌را
در رود مست سرکش نار نجی
درسینهٔ غروب فرو می کرد
اودرد قلب مادر ((موسی))را
چو ن کوزه های زهر همی‌نوشید
درد عظیم حا جت آن ز ن را
در لحظهٔ نهاد ن نو زاد ش
بر دست موجها ی کبود نیل

دهقا ن میا ن خیمه تابستا ن
یکروز با تردد ((ابراهیم))
هنگام ذبح واجب فر زند ش
از سر نوشت دانه پریشا ن‌بود
در کشتزار گرم طلا اندود
خر من چو سینه ها ی زنی خفته
از شیره حیا ت شگو فا ن‌بود

دهقا ن ز سهم خویشتن وارباب
بر جدو ل چهار یك
پنج یك
میکرد تیره نقش چلیپا را

او بابر هنگی تن آدم
با رو ح پا ك وخوا عشـــق معصو مش
در باد کشتگا ه نشا ن میداد
عطر لطیف دانه گند م را
وندر نسیم گر م و زا ن می‌یافت
تحریص دوستانهٔ شیطان را
تصویر ناسپا سی مرد م را

دهقان وخاك سایهٔ هم بودند
گندم بسان پاره‌یی از دهقا ن
باخاطرا ت خا ك نفس میزد
آهی که‌در گلو گه گند م بود
رنگی زسوز سینهٔ دهقان داشت

یکروز باحرار ت تابستا ن
یکروز با تلا طم یك دریا
یك روز باشهامت یك ((موسی))
دهقان
در ((نیل)) نابرابر هر تقسیم
تقسیم خا ك ودانه و آب افکند
بهر ثبو ت معجزه داسش را ،
دریا درید از هم و دهقا ن رفت
سو ی طلو ع سوار بر ابلیس
وندر سکو ت زا ر عتیق نیل
اربا ب با غبا و ت هر فر عون
برنیستی نوشت نا مش را

خورشید بر عمود شعاعش بود
مردی که داس معجزه داری داشت
آب وزمین ودانه از او شد
در دور دست نالهٔ زنگ شام
از زادگاه خالی شب میخاست
((مرغی به‌راه رفتهٔ خود میرفت))

اهدا به شهدای راه آرما ن مردم

زندگی و نبرد

خوشاره برد ن از یك آرزو درکام تو فانها
خوشاد ل ها ی گر م و آتشـــین‌از مهر انسانها
حیا ت بی تکاپو حلقه های سردزنجیر است
خوشا پاشید ن زنجیر ها درپای‌آرمانها

مرا در زندگا نی گر امید ی‌هست جزاین نیست
که دیو نا امید ی ها نگیرد را ه ایمانها

دل بی مدعا شهریست بادروازهٔ بسته
برون در نهیب وتیر ز هر آلوددربانها
چه دشوار است دوراز ها ی وهو ی کاروا ن ماند ن
نماند هیچ نا می در فرا مو شی‌دورانها
گلوی خودپرستی دشنهٔ الما س‌میخواهد
تومرد م باش و بامرد م بکـــن‌تجدید پیمانها
به گیتی استوار ی هست اگر باعزم مز دور است
که‌دور آسمان دیدست بســـ ویرانه ایوانها
به قربانگاه سرخ آرزو کا فیست‌ایما یی
که شر ح عاشقی نتوا ن به دفترها، به دیوانها
سعاد ت در تلاش مرد تنها کـی‌توان جستن ؟
خوشا از دور دست‌روستا،فریاددهقانها

((حبیب)) از شمع محفل آنچه‌من‌آموختم اینست
که حفظ آبرو را شر ط باشدرفتن‌جانها

۲عقرب ۱۳۵۸

نالهٔ دنبوره

آیا دنبوره چی دهقا ن !
درین دشت فرا خ این خوابگاه کود ك خورشید
نگاهت ساقهٔ زرین گـــند م رانواز شگر
درین تنگ غرو ب روز تابستانیت آواز دنبوره

گواه غصه تلخی که ا ت در دل
گواه فکر نا شاد ی که ا ت درسر

آیا دنبوره چی دهقان !
صدا ی ناله دنبوره ا ت چـو نمشت افسو ن پریشان دل
درین تنگ غرو ب روز تابستا ن
میا ن کوچه های ده
روان تا انتهی نالان
ایا دنبوره چی دهقان !
یتیم از مادر مزدورمانده
برای پاره نان ار زنی بس شـام‌ها ی کور
یتیمی اشك افشانده
ازین هر تار دنبوره
صدای آتهٔ از نان گر سنه‌ومگـراز زندگی سیر تو می آید
به زیر موزه های میخکو ب بای
که تانیمه شبا ن لت خورد
زمین راچنگ زد از درد جانفرساخدا یاگفت
خدایا گفت تاجان داد .

ازین هر تاردنبوره
صدا ی ناله های ما م مز دو رتومی آید .
درین تنگ غرو ب روز تابستان.
دلم تنگ آمده دنبوره را پرسوزناخن کن
من از هر تار آنا مروز
غریبی گریهٔ دهقا نیت را مـــی‌نیوشم باز
ستم ها ییکه بر تور فت
وغم هاییکه خر گاه د ل پاکیزه‌ات راسوخت

وخونین ردهٔ شلاق پشت‌بردبارت را
وناچاریی تلخ برده وار ت را
من از آن دور می بینم

به هر نغمه
به هر آواز
ایادنبوره چی دهقان !
دلم تنگ آمده دنبوره را پرسوزنا خن کن
و،ای صدها دریغ و درد!
که خشم قرنها زندا نیت توفید
لبا ن نغمه بار تار ها ر ابست
وتار آتشین آوا ز دنبوره
به زیر پنجه ها ی آهنین و خسته‌ات بگسست !
و، ای صد ها دریغ ودرد !
من از هر تار دنبوره
صدا ی ناله ها ی خویشتن رامی‌شنیدم باز !

۲۹ سنبله ۱۳۵۹

وداع

مادر !
نی اشك دا غ غصه پدرود
نی در غرو ب یك نگه گنگ
یك حرف التماس نرفتن

نی اشك
نی حر ف
نی آه مادرانهٔ پردرد
بعد از شبان تلخ نخفتن

درلحظهٔ وداع ببوسم
بابوسه طلایی خورشید
اموا ج دلسپرده به ره را
برمن ببخش لحظه پد-رود
مادر تما م کرده گنه را

من میرو م به‌سنگر پیکار
باعطر دستها یتو در یاد
سوی زمین سر ختر از خون
میدا ن خشم وآتش و فریاد

من میرو م به سنگر پیکار
آنجا که سرنوشت چو دیو ی
بادست بسته در کف مرداست
با دشمنان میهن ومردم
افراشته در فشس نبرد است

یکروز زود سو ی تو آیم
پیروز مندوتشنهٔ دیدار
ورپیکر م به دوش بیار ند

این حر ف رابه یاد نگه دار :
گرزخم روی سینهٔ من‌بود
من زنده ام به گریه میفزا ی
ور خورده بد به شانه من تیر
مادر توشیر خویش نبخشا ی !

۹قوس ۱۳۵۹

کابل

کابل ای فسانه شهر
شهره بافسانه مرد ها
باحماسه آفرین زنان
کوه و بارهٔ قدیمی ات

پهلوان تیغ آخته به دوش
صخرهٔ توشا عر ی نشسته
بالبا ن بسته ، دل پر ازخروش
هر درخت
سبز جامه عاشقی ستاده
پنجه هاش تاستاره ها کشاده
زلف هابه باد داده
باترانه های عشق در گلو
هر پرنده ا ت فرشته یی که ازرهایی اش سرود هابه لب
مادر زمین شر قیت
این زمین درد دیده
انقلاب تابنا ك ثور زاد
ثور پر فرو غ
ثور نامدار
جاودانه ((شیر دروازه ات))
کنا م شیر سر خ آفتا ب باد
آفتاب کامیابی وبرابر ی وعدل
(آسما یی)ات آشیانه عقا بها ی‌انقلاب باد
کابل ! ای همه بلندی
ای همه غرور
کود ك تواز نخست روز
چشم بر فرا ز دو ختست
پربه سو ی قله ها کشاده است
وزپرنده‌هم پرنده‌تر
دل به آبی او جها نهاده‌است

در میان رسته ات
زرگران ز زرو لاجورد
حلقه هابه گوش آفتا ب کرده‌اند
حلقه هابه گوش ماه
حلقه ها به گوش هر یك‌ازستاره‌ها
وآهنگرا ن تو
پتك هابلند وکوره ها و سینه‌هاهمیشه گرم
عصر تازه زند گی تازه راعقیده‌مـند

کابل! ای تو شهر شهر ها

شهر انقلاب
شهر کار
آشیانه امید های من

سوچی ، ۲۹ جولای ۱۹۸۱

پرندگان مهاجر

پرندگان مهاجر به خانه برگردید
به آب ودانهٔ‌خود عاشقانه‌برگردید
نماند آنکه بهر شاخسار آتش‌زد
نماند آنکه برای کبوتران سفید
کنار جاده خورشید داربر پاکرد

نماند آنکه زهرباغ
برای هرگل سرخ
ومرغکان نواگر
وهرگیاه خموش
حضیره ها وقفس ها و قتلگـاه‌آراست
نماند آنکه به هر شهرو هـــرده ودشت
زتیغ کینه‌وی خون خاك جاری‌شد
چه خانه ها که، تهی مانده‌ازصدا وسرود
وقاب آینه ها
زعکس‌رو ی عزیزان و دوســتان‌خالیست
ونام تان هرجا
به سینه های سپید چنار هـــاباقیست
پرندگان مها جر به خانــه با زآیید !
وآشیانها را
به پیشواز بهار بزرگ عطـــرافشان
ز برگ سبزوزر قص وتـــرانه‌آرایید!

کابل ـ قوس ۱۳۵۹

به پسر م بهرا م ، به خا طـــرچهار مین زاد روزش

قصه‌هایی از آدمها و تاریخ

من ریشه وار را ز شگفتن را
در گوش شاخ و شاخچه مـــی‌خوانم
در رهگذار هودج جنگلها
فریاد فاتحانهٔ بارانم

در چشم من نمو ی بزرگی‌هست
آنی که دستهای فرا خش سبز
تند یس مرمرین شگفتن را
چون کا خی از طلو ع تراشیده
سر نیزه های لشکر ایمانش
رخساره غرو ب خراشیده

بامن ز رزمگاه فرا ز آمد
مرد ی چو صخره های بلندکوه
همدست و هم اراده هندو کوه
مرد ی لبش چو دشنهٔ زنگ آلود
خارش به پاشکسته ـخسته
باقلب گر م وروشن چون‌خورشید
ماهیچه های بازو وساقش‌سفت
تو نزد مرد رشك صخره وسنگ
اما زجنگ ودود شده دلتنگ
از صبح پا ك صلح قصه‌سراباش
باوی به‌راه صبح‌برا ن آرام !

دید ی اگر نجا بت محکومی
آما ج بی نصیبی خویش است
برپا و دست و چشم و دلشـــزنجیر
بی‌آنکه پنجه هاش گره گردد
بی‌آنکه نیش رو ی لبش آید
باوی بگو ی قصه عصیا ن را
یعنی سرود خشم غلا مان را !

بهرام !
فرزند داشتن که گنا هی نیست!

یك مرد رفت ، رفت وپدر گردید
یك روز بود كود ك وی نان‌گفت
اومرد وار رفته ونا ن آورد
باكیسهٔ تهی، دست تهی
آنانكه كیسه هاش تهی كردند
بر چو به دار دشمنیش بستند
دزدشـن صدا زدنـد ـ رهزنش لقب دادند

بود نبود راد مرد ی بود
یك روز گفت :
من نخوا هم مرد
اومرد ولیك حر ف نمرد ن را
میرا ث خویش گونه به‌جابگذا شـت

بهرام !
یك مرد فحش گفت ، فحش‌شنید
خندید ، دید كه میخند ند
گفتاكه قلب وصور ت آدم كو ؟
انگار سوی آینه می بینی

یك روز یك تجسم نامرد ی
بابالها ی ساخته از قطر ان
برشد برآفتا ب ونترسید
امـــا
اندر هجو م تابش آتشنا ك
قیر ینه بالها ش فرو آویخت
درننگ جاو دانه رها گردید
در ذهن یك گیاه چنین آمد :
این قر ن ، قر ن خنده خورشیداست

قرن سقو ط ممتد (ایکار) است
دنیا فرا خ تشنه عور ی بود
ابر ی رسید شهپر ش از خور شید
ابری که خرمی بهاران بود
ابری که روح دایهٔ باران بود
یك روز در سراسر آن صحرا
باران وسزه بود ـ نبود ابر

بود، نبود یك مسا فر بود
یك روز آن مسا فر خوابی دید
اودید یك کبوتر چو ن کا غذ
بابا ل تیر خورده وخو نین ،
در ژرفنا ی چاه فرو افتاد
آن خامش پر شکسته من یا تو
یادیگر ناشنا س بااین دو
وآن چاه جنگ وکینه آد م بود

یك روز شا م ، رقص درختا نرا
اندر فرار بی‌هدف باد
باچشم یك ستاره نگه میکرد
عشق آن طنین ناله مر غی بود
گمکرده آشیانه وزخمی
کزشا خه یی به شاخه رها میشد

بهرا م !
در چاه جنگ وکینه آدمها
باسرنوشت گاه در افتاد ن

هنگا م مر گ وحر ف زیستن برلب
بر خاره سنگ سینه من نقش‌است :
روز ی اگر تویاد پدر آری
در چشم ها ت مو ج غرور آید
نی اشك شر م وخواری وبیزاری

کابل حوت ۱۳۵۹

هدیه عید

شبی که فردا عید است
صفیر ها ی گلوله وخامشی‌چراغ
وبعد

پدر شکا فته سینه وجا مه ها درخون
بسان کا ج تناور ، شکسته دروسط خانه
ودور تر ،مادر
به رو فتاده ونیش دو زهر نا كاخگر مرمی
به قلب وی بنشسته
زپشت میز
چهار چشم سیاه
چهار مهرهٔ مهر
چهار اختر لرزا ن شامگا هی‌پاك
به ترس ها ی یتیما نه سو ی‌درنگران
برآستانه نمایا ن
چهار مرد خشن .
به کف مسلسل چینی
چهار نا م مجا هد !
چهار نا م مسلمان !
وبعد
خانهٔ تاریك
وترس های یتیمانهٔ دو کـود كگریان
شبی که فردا عیداست !
شگفت هدیهٔ عید !
شگفت هدیهٔسر مایه ، هد یـهٔ((ریگن)) !
برای کودك شر قی پابرهنهٔما!

کابل ۲میزان ۱۳٦۰

باموجهای سرکش توفان

زانفجا ر ، زآتش
وزیر چکمهٔ شبخونیا ن ضا من ظلمت
اگر هزا ر وفزو ن از هزار مکتب‌سوخت

جنون جهل شرر دردل کتا ب افروخت
نشست بر تن صد ها دبیر ناخن تیـــر
وجنگ جامهٔ شبگون به مادرا ن بخشید
ورخت سرخ به صد ها دویـده در میدان
خمیده درسنگر

ازین تما م مصیبت یکی مصیبت نیست .
رفیق ، باور کن !
هزا ر مکتب دیگر تیار خوا هدشد
هزار خامهٔ دیگر
سرای ومدرسه پراز کتا بخواهدکرد
وقلب ما م سیه جامه شاد خواهدشد
وزا ن دلیر شهید دو یـــده درمیدان
خمیده درسنگر
بهدرسخانه صد نسل بعـد یادخواهدشد

مگر چه سوگ بزرگی
کهمرد رز م به نیم نبرد واماند
چه سوگ تلخ بزرگی

کهشاد کا می وعیش
تن تناور جنگ آزما بلر زاند
وشب امید شفق رامیان حافظـهٔرهروا ن خموش کند
چه سوگ تلخ بزرگی
بسا ن اشك که از دید گا ن مردافتد
در فش پیشرو ی از کف نبـردافتد

مباداینکه ستیز ندهٔ ره مـــرد م
بهکا م خویش رسد ، درد ازنهاداوبرود
چه درد تلخ که مرد م زیاد اوبرود ؛

۳۱ حمل ـ ۱۳۶۲

مادری بر تپه‌شهدا

فراز گور شهیدا ن
غروب خستهٔ یك روز گر م تا بستان
نسیم میوزد آرا م چون تنفس بیمار
ودر گذرگهٔ او

صدا ی با ل علمها ی سرخ مـی‌شنوم
وقصه های‌غم انگیز لوح سینـــهٔ‌سنگ
وانعکاس خروش دلاورا ن ازدور

فراز گور شهیدا ن
بدانگهی که فرو میچکد سرشك‌غرو ب
بدانگهی که زمین تشنه است وَمید هدفرما ن
سکوت مطلق گلبرگ ها ی سرخ‌خشکیده
به‌خا ك وسنگ وبه باد
خمیده مادر پیر سیاه پوشیده
که بانگاه مردد
ز راه میرسد وشاخهٔ گلی در چنگ
زیاد مینگرد در نگاه هر تصویر
ودیر میشود ایستاده پیش هر تربت
چوپا سدار حیا ت
و دلشکسته زجنگ

فراز گور شهیدا ن
ستاده مادر پیر ی چنا نکـــــه‌میجوید
میان این همه تربت مزار فر ز ندش
وخامشا نه همیخواند آیت قرآن
مگر چه باید کرد

به‌خوابگاه شهیدا ن تما م فر زنداند .
تما م جامه شا ن سرخ
تما م خوا ب خوش شا ن
زبی هراس نهاد ن
روان پر تپش خویش بر سر پیمان

به خوابگاه شهیدا ن تما م فر زندان
همه رفیق ، همه پاکدل ،همه‌راد
همه فشرده قد م بر زمین یـك‌سنگر
همه بخاطر یك آرزو دل شان‌شاد
میان بخوابگهٔ سرخ این همـــــه‌فرزند
نداند اوبه کدا مین مزار گـــل بگذارد !
فراز گور شهیدا ن
ستاده مادر پیری به فکر رفتـــه‌فـــرو
نداند اوبه کدامین مزار؟ گـــــل بگذارد !
ـ واو به‌یاد آورد:
مگر نه بهر همین خا ك این‌همه‌فرزند
به‌مر گ پنجه در افگنده اند بی‌تردید
مگرنه بهر همین خا ك بهر این‌میهن
تمام این همه جنگ آورا ن شدندشهید
دو تابناك‌سر شکش دزیده‌گشت‌روان
نهاد شاخ گل خویش را به روی‌زمین
به‌رو ی خا ك و طن
به‌خا طرش که بسی نو جوا ن‌گذشت زجا ن

کابل ٦ ثور ١٣٦٢

سپاه انقلاب

ماسپاه انقلاب ،
راهیان بیشه های آتشیم
عاشقان صبح سرخ دلکشیم
وارثان سر فرا ز آرشیم
راه مازکوچه های جنگ ها ســـت
ازمیان نعره‌ی تفنگ هاست

تاکه جاده از نهیب انفجار ،
درامان بماند وبه کشتزار ـ
خون ناحق برادران نریزد
خواب کودکان زترس تیر ها رهاشود
ازبنای مدرسه شرر زراکت مهاجمان نخیزد
ماسپاه انقلاب ،
آشنا وآشیان گذاشتیم .
خواب را به دیگران گذاشتیم .
پابه دشت امتحان گذاشتیم

ای سرود رزم سینه های گرم!
مابرای زندگی گرمتر نبرد مـی‌کنیم
ما، برای زندگی عادلانه ،زند گی‌شـاد
از برا ی خلق رنجبر نبردمی‌کنیم
ما سپاه انقلاب
می‌رویم
تاکه شهر با سپیدهٔ تبسم آشناکنیم
تابه دیهه صلح را صدا کنیم.

مرثیه برای ترس
برای سکوت

شما که از کنا ر رود بار اشك‌واز کرانهٔ خلیج خون
شما که از دیار حشر دود ها
ودود مکتب وکتا ب و دود آه
واز دیار آتش زبا نه ور
واز دیار نعره و نبرد
ودر خروش قهر تند تا نك
سکو ت سایه ها ی تا ك رانیا زمیکنید

و همچو دخترا ن لال جنی حقیر،در میان تر س تلخ ، ترس نا گزیر
وبا اشاره ها ، اشاره ها
حکایه ها ی خوا ب خو یشرادرازمیکنید ، شعر چیست ؟
یگا نه مطلع شکوه آدمیست‌شعر
فراتر ین چکاد جلوهٔ‌حقیقت‌است.

وشعر هرچه هست ز آد ،یست،زادهٔ عزیز اجتما ع آدمیست
در آن عرو ق ناز ك و بریشمین‌شعر
نسیم دلپذیر آرزو وزیده است
نسیم آرزو ی زیستن
وآرزوی پاك و آدمانه زیستن

در آن عرو ق ناز ك و بریشمین‌شعر
عصارهٔ تلاش آد می دو یده‌است‌وشعر خود تلاش آدمیست .
وشعر راستین ز آد می جدامبادونیست !

از ین کنا ر رود بار اشك و ازکرانهٔ خلیج خون که‌شیر-
به حلق کود کا ن ما گره شـــده‌است
نه یك ، نه دو ــ
هزا ر ها دلیر تهمتن
دلا ورا ن بی افاده ، بی حکا یه
کمان‌رزم شان به‌دوش وحرفهای‌خشمناك و پر شکـوه شان به‌لـب
ونعرهٔ دلاورانه شان به دشت‌ودره‌میدود
که زندگی ز رود بار و از خلیـج بگذرد
و آدمی و شعر در بهار بـــی‌حدود آخرین
همان بهار ار غوان و آفتا ب باشگوفه های سر خ خود طلـــو ع کند .
که آد می وشعر تا جها ی‌ارغوانی‌ستاره ها شود

شما تما م منکر خرو ج چنگـــک‌آور و
ـ سرود فتح چو ن کبو تر ی ز بام سینه ها ی تان پریده
شما تما م منکر بهار بی جـدود‌آخرین
و منکر تما مت نمو ی ار غوا ن
ومنکر طلو ع ومنکر سپیده
شما تما م جغد مر غوا
ودر خرابهٔ درو ن خود غنو ده

کجا ست ((فا ضله)) ،دختراصیل‌آتش آن که :
جا ی مهره اش حمایل گلو له‌بود‌بود
وجا ی معجر سیاه حلقه یی زدود‌تیره و ـ
مسلسلش به دوش
و باور ش به مرد م و به حز ب‌آهنین
وباورش بدانکه :
حزب ،
سفینهٔ نبرد توده راست باد بان
کجا ست آن غرور رزم بی امان
وتا ج عز ت هزا ر پهلوا ن
کجاست ((شمله))
همانکه مر گ راپذیره گشت ولکهٔ شکست را ـ
نگشت
به رو ح پا ك شا ن هزار ها درود
شما که مرد ها !
سخنورا ن عصر و قله ها ی‌درك‌وداوری !
شما ستاره ها ی عر صهٔ سخن!
واینچنین بران نخست بـرگـك‌گاهنامهٔ بزرگ انقلاب
به جا ی نا م های تا ن نقطـــه‌چین !

پیش ازخواندن کتاب این اشتباهات را تصحیح کنید :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱٤	۳	یابرهنه	پابرهنه
۲٤	٥	نیت	نیست
۲۷	۱۸	پاسح	پاسخ
۲۷	۲٤	درو	دور
٤۳	٥	برایت	بدایت
٤٦	۲	تغز	نغز
٦۲	٦	نویسد	نویسند
٦۹	۱	آیـا	ایـــا
۷۰	۳	آیـا	ایـــا
۹۱	۱	فرزندان	فرزنداند
۹۱	۹	مزار؟گل	مزارگل
۹۲	بعدازسطر٦علاوه شود:		

ازمیان صخرهها ست

ا زمیا ن سنگها ست

طرح از : و.م . نیکلایف
پر ترت آز : سید جلال
خطاطان : محمد هاشم‌وعبدالهادی
ویراستار : بیرنگ کو هدا منی

دکتور ارسلان حبیب ۱۸ فبروری ۱۹۲۰ء بمطابق ۱۰ اکتوبر ۱۹۴۱ء در کابل زاده شد

در سالهای ۱۹۳۵ و ۳۶ سروده های او در جریده مشوری یمنه به چاپ می رسید.

در سال ۴۲ « آفتاب گرفتگی » نخستین قصه اش « انیس » نشر شد و برنده جایزه گردید.

در سال ۱۹۴۴ داستان « سپیدار » و در سال ۱۹۴۶ گزیده قصه هایش در مزدور

« به چاپ رسانید . آثار منثور و قصه های دکتور حبیب تحت مجموعه آثار نویسندگان معاصر

در سکوت در سال ۱۹۷۲ بزبان روسی ترجمه و نشر شد . در سال ۱۳۶۱ (آبدان) با کاهش و افزایش بعضی

قصه ها دوباره شکسته در زبان اردو ترجمه گردید . زیاده بر نیم قرن است که داستان کوتاه زیبای این نویسنده

محبوب کشور چاپ و نشر میشود . نگاشته های تحلیلی و انتقادی او در مورد ادبیات منثور و جریان های آن

گهگاهی در دسترس علاقه مندان قرار گرفته است . او به کنگره های نویسندگان شوروی (اتحاد جماهیر شوروی سابق)

و ختم صلح ، برسنگ ، بمنظور نمایندگی افغانستان اشتراک نمود . دو دیدار با سپیده ، مجموعه چند داستان کوتاه و ترجمه

او در سال ۱۳۶۲ چاپ شد .